

بی نام گذاشتن و نگذاشتن آیا

ابراهیم دمشناس

«نه زینب، نه ایوب!»

این حالا دیگر باید صدای بی‌بی باشد که دراز کشیده. مامان کنارش نشسته، به او اجازه داده، روی شکمش دست بکشد؛ نباید کسی آن‌جا باشد. می‌داند او نمی‌بیند مان. بیشتر از بیست و چند سال است که نمی‌بیند. شروه می‌خوانند، یکی خوابیده می‌خواند، یکی پس از او، نشسته. دستش می‌آید زیر پای مان. زورکی لگد می‌زنیم و بالا و پایین می‌شویم. شاید که جان ندارد، دستش را پس می‌کشد.

می‌گوید: نانجیب!

به مامان می‌گوید: نه زینب، نه ایوب.

صدای شان را خوب می‌شنویم، انگار که از پشت دیوار، یا پشت در گوش نهاده باشیم؛ آب رسانای خوبی ست. به هم گفتیم: حالا یه لگد! و می‌گوید: نگذار! خیلی مصیبت و محنت کشیدند، نگذار، دشخوارست. سپس قصه‌شان را واگو می‌کند.

بعدش گفته‌ایم، یعنی لگد زده‌ایم نه فقط این‌ها، بیشتر از این‌ها. ولی کو گوش شنوا؟ کو پوستِ شنوا؟ کو گوش بینا؟

نگذار...

ما تا حالا که اینجاییم توی ظلمات تاریکی، هم دسته‌ی آزیان هستیم. همین که پای‌مان به آن‌جا رسید، نمی‌خواهیم سرگردان آب‌ها شویم و آبی، و با یک تردید و انزوا به کام یک ماهی بی‌اح برویم که توی آب‌های شیمیایی خور زنگی، جهش یافته؛ هر بنی بشری از شنیدن سرگذشت دایی تیمور از زندگی سیر می‌شود. حالا که این را نمی‌خواهیم، معنی‌اش این نیست که می‌خواهیم ورد بخوانیم پر و بال دریاوریم برویم آن بالا، جای زهره را بگیریم. همین کهنه زمین را دوست داریم، آن‌جا هم می‌شود درخشید. فقط اجازه می‌خواهیم پیش از آن که با سر بیاییم، لختی برگردیم نگاهی بکنیم توی چه ظلماتی بوده‌ایم بی‌آنکه قرار باشد عذاب شویم. خونه‌ی خاله نیست که برویم و برگردیم؛ شاید شیر و شکر خوردن مزه‌ای بهتر از خون خوردن نداشته باشد.

نگذار...

نمی‌خواهیم شیر نخورده، آواره‌ی آب و بیابان شویم. زنی غمگین، مادرمان، مردی متفرعن پدرمان باشد، مایی که پدر مادر داریم. برای نجات جان‌مان، قرمزی زغال را بخوریم، زبان و کلمات‌مان گره بخورند یا این را بیشتر در باب او...

- با تو هستم لگد بزن.

می‌گویم، خودش را بدنام و بی‌لگه کند به‌خاطر آبچاهی که در صحاری دیده. نتواند در آن آبتنی کند آنقدر که پیر و کور شود. آن آب را توی سیاه چال بریزد. عمه را مثل این‌که فراموش کرده‌اند. آب، نگنجد و دوباره از زمین بجوشد.

نگذار...

چرا باید به مصلحت دیگران ضعیف باشیم؟ مال و منالی نداشته باشیم؟ زن‌مان، فریب زرق و برق دشمن را بخورد؛ در آرزوی آغوش او، کاسه‌ای زهر به خوردمان بدهد تا جگرمان را بالا بیاوریم. حتا اسم دشمن را

نگذار...

من و او نمی‌خواهیم روزی از روزها که چشم انتظار فرزندمان هستیم، او را نبینیم آنقدر که چشم‌مان به در سفید شود مثل خون تا دیگر نبینیم. اگر فکرش را بکنند به زبان و صدا خواهند گفت ما که نمی‌خواستیم تو کور شوی، تو هم همین‌طور. ولی مگر به گفتن و زبان است. می‌شود دیگر. سال‌ها آژگار خانه‌مان ماتمکده بشود و همیشه ناامید از دیدار او باشیم. دل‌خوش به این باشیم که شاعران سرگذشت اندوه‌بارمان را در مطلع و مقطع غزلیات‌شان می‌سرایند و بذر امید در دل دیگران می‌کارند و ما خود هیچ. دیگران که پایان کارم را می‌دانند امیدوار بشوند گمشده‌شان از عراق و نراق و لوس آنجلس روزی... یا روزی که به خانه برگشتیم با ناز جای پدر بنشینیم. البته یکی از ما. پسر را که می‌دانم کشته می‌شود یک روز بفرستم قندهار یک روز نوار غزه، یک روز جنوب عراق... بهرام خاله غداره... یادش حتا سردمان می‌کند

یا نگذار... نمی‌خواهیم چند صباحی جلوتر، جایی دیگر، جگر را بالا بیاورند و به دندان بکشند.

- تو چرا لگد نمی‌زنی؟

- اگر خونش بریزد، تو گردن می‌گیری؟

- خون؟ کدام خون؟ مگر نمی‌بینی قفل و مهره به کمر بسته؟

- به فکر او نیستی، به فکر خودت باش.

- نکند به این زندگی دل خوش کردی.

- نه، ولی از خواب و خیالات تو می‌ترسم.

- چرا؟ چی شده؟ از چی می‌ترسی؟

- من کجام؟ این همه ماما می‌کنی، انگار من نیستم.

- مشکلی نیست، حالا تو...

- من لگد نمی‌زنم.

- مگر مُرده‌ای؟

- همین که دست و پای بزنم، بس است.

یا نگذار...

من نمی‌خواهم بچه‌ای که با خون دل یک‌ساله، ده‌ساله بار آورده‌ام، دنبال پدرش برود آن هم در چه زمانه‌ی وانفسایی! او هم نخواهد به روی او بیاورد با پسرش مهربانی کند او را بکشد حالا چون توی جبهه‌ی خودش نیست. آخر سر تاوان پس بدهد یا او هم، نگذارد پیش برادر نامردش برود، قبل از

آن که کشته شود، برادرش را بکشد. چه به سر پسر خاله‌ام علی‌رضا آمد؟ آن تا زمانی که سر زمین بگذارم.
- از من چیزی نگو، من لگد نمی‌زنم!
و نگذار...

در درازنای راهی که می‌روم، همراهانم هریک به بهانه‌ای یکی یکی برگردند؛ من تنها بمانم و تشنه. من این‌جا در این سلول، طاقت تنهایی را ندارم، چه برسد به آن دنیای هرکی به هرکی. چرا باید هر چه به سر دامادمان آمد، به سر من هم بیاید، لابد راضی هستید و گریه هم که می‌کنید؟ نمی‌خواهم بگذاری... به عقوبتی، به صخره‌ای زنجیر شوم جگرم خوراک هند جگرخواره‌ای باشد و هر روز جگری...

اگر بگذاری، نمی‌آیم، هرچه زور بزنی و شکم پاره بکنی. خودم را همین‌جا حلق‌آویز می‌کنم که هیچ وقت نیایم. نگذار... مرا جغدی ببینند و سایه‌ام را پرنده‌ی اقبال. من که توی آن یادداشت‌ها همه می‌دانند که به تورنتو رفته‌ام و بیرون آن هم؛ به پاریس خواهم رفت ولی گفته‌اند: تو کشته می‌شوی. بگذاری، دو پای می‌آیم.
نگذار...

او را ناگهانی در آب ببینم. در فصل اول رمانی که خواهم نوشت شوهرش را در سال ۶۶-۶۲ به جبهه بخوام فرستاد. از فصل سوم به اتاق خوابش رفت و آمد بکنم. او- شوهرش مرا شیری ببیند که در نخلستان او رویده‌ام. چه به سر چه نامش آمد؟

یا نگذار... زنی باشم که...

- حرف خودت را بزن.

بگذار خودم می‌آیم. می‌دانم که خوشت می‌آید. بزن خوشش می‌آید. می‌زنم که گذاشتن را از او بگیرم. منم آیش و آیشه همراهم؛ عایشه هم، نه. آیش هم. نمی‌دانی منتظر نباش. کسی هنوز نمی‌داند چه می‌کنم چه خواهم کرد. می‌زنم، حتا اگر کج‌پا بشوم. پس نمی‌خواهم بگذاری...
کجا؟ بلند می‌شوی کجا می‌روی؟
کجا دارد می‌رود از دست من؟

بندر ماهشهر ۸۲/۹/۱۰ - ۸۲/۱۲/۲